

برای آن مؤلفان  
گهرمان سلیمانی، مجتبیٰ بشر دوست

# شب طاهره

بلیس سلیمانی

در منطقه شانگهای

در ۲۰۰۰ سالگرد تولد حضرت علی (ع)

۱۳۹۸ - ۲۰۲۰ - ۱۱۱۱

۱۳۹۸ - ۲۰۲۰ - ۱۱۱۱

۱۳۹۸ - ۲۰۲۰ - ۱۱۱۱

\*\*\*

در المیت

۵۰۰۰۰

۱۳۹۸

۱۳۹۸

۱۳۹۸

انتشارات ققنوس

۱۳۹۸ - ۲۰۲۰ - ۱۱۱۱

۱۳۹۸ - ۲۰۲۰ - ۱۱۱۱

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۸

۱۳۹۸

بدنش پیچ و تاب می خورد، نگاه‌ها را دنبال خودش می‌کشد، یک جور  
سحرامیزی از میان صندلی‌ها می‌گذرد. تا به تریبون برسد چند بار  
برمی‌گردد و به جمع لبخند می‌زند.

خودش است، مرضیه اسماعیلی. سی سال که هیچ؛ اگر هزار سال هم  
یگذرد، طاهره او را فراموش نمی‌کند؛ نه او را، نه حبیبه عمادی را و نه  
فرزانه رستمی را.

می‌گوید زبان آلمانی خوانده و سابقه فعالیت در انجمن اولیا و مربیان  
را هم دارد. چند بار میکروفون را جابه‌جا می‌کند و سرانجام از خانم‌ها و  
آقایان می‌خواهد به او رأی دهند تا اوضاع مدرسه را سرو سامان بدهد.  
همه برایش دست می‌زنند. طاهره هم دست می‌زند. دوباره پیچ و تاب  
می‌خورد و از میان صندلی‌ها راه باز می‌کند. سر جایش که می‌نشیند،  
برمی‌گردد و به پشت سری‌هایش لبخند می‌زند و طاهره یک لحظه همان  
نگاه بی‌تاب آن سال‌ها را می‌بیند که از روی همه چیز و همه کس مثل  
برق و باد می‌گذرد.

را خود مرضیه می کشید. بعضی وقت ها هم نمی کشید. می گفت: «تو اون قد خوب جارو می زنی که نیازی به تی نیست.» می گفت: «تو مثل مادر بزرگم جارو می زنی. تمام سوراخ سمبه ها رو تمیز می کنی.»

فرزانه غر می زد و مرضیه را مار خوش خط و خال می نامید و برایش چشم و ابرو می آمد. حبیبه اما راست توی چشم هایش نگاه می کرد و می گفت: «استثمارگر.»

طاهره اسم دو نفر را می نویسد روی برگه کوچکی چهارگوش؛ مهندس پورخلیل، مرضیه اسماعیلی. برگه را در کیسه پلاستیکی خانم ناظم می اندازد، بلند می شود و از سالن بیرون می رود. با این که بیست روز از شروع پاییز می گذرد، هوا همچنان گرم است. می نشیند روی نیمکت فلزی، زیر درخت چنار گوشه مدرسه و چشم می دوزد به در ساختمان سه طبقه دبیرستان سمیه. کلاغ درونش همچنان بال بال می زند، نه آن قدر که وقتی مرضیه پشت تریبون بود. گره روسری اش را شل می کند و شروع می کند به نفس عمیق کشیدن، اما هرچه می کند بلکه تصویر اتاق ۵۷ ساختمان هفت کوی دانشگاه را از ذهنش بیرون کند، موفق نمی شود.

آن عاشقان شرز که با شب نزیستند

رفتند و شهر خفته ندانست کیستند

فریادشان تموج شط حیات بود

چون آذرخش در سخن خویش زیستند<sup>۱</sup>

از لحظه ای که اسم مرضیه اسماعیلی را به عنوان کاندیدای انجمن اولیا و مربیان از زبان خانم ناظم شنیده، این شعر مدام در سرش می چرخد و حالا که دارد نفس عمیق می کشد افتاده است روی زبانش و، بدون این که

مهندس پورخلیل برخلاف مرضیه کند و سنگین راه می رود و تا به تریبون برسد طاهره تصمیمش را گرفته؛ نه تنها به مرضیه رأی می دهد، بلکه حتماً به او آشنایی هم می دهد. خصوصاً که دلش می خواهد بداند سرنوشت حبیبه و فرزانه چه شد، حبیبه از فرانسه برگشت یا همان جا ماندگار شد و فرزانه چرا ناپدید شد. آیا او هم از ایران رفت؟

از لحظه ای که خانم ناظم کاندیداها را معرفی کرده و اسم مرضیه را شنیده، کلاغ بزرگی درون سینه و شکمش شروع به بال زدن کرده. تکان های پای چپش هم شروع شده است.

دلش می خواهد بلند شود و به حیاط مدرسه برود. خدا کند این آغاز حمله پنیک نباشد. مدت ها بود حمله ای نداشت. نفس عمیق می کشد. سینه اش را پر از هوا می کند و آرام آرام آن را بیرون می دهد. یک بار، دو بار، سه بار.

برمی گردد و به زن های اطرافش نگاه می کند. کسی حواسش به او نیست. نگاه می کند به پشت سر مرضیه، به شال سرخابی اش و شانه های باریکش. چه خوب مانده. انگار نه انگار در آستانه پنجاه سالگی است. از او کوچک تر نبود. هر چهار نفرشان هم سن و سال بودند. او یک سال دیرتر از آنها وارد دانشگاه شده بود، اما از آنها کوچک تر نبود.

آقای پورخلیل وعده می دهد تمام سال مواد پاک کننده مدرسه را تأمین کند، همان طور که پارسال و پیرارسال کرد و رأی هم آورد و مسئول انجمن هم بود. پس دختر مرضیه سال اولی است، وگرنه باید این دو سال او را می دید. مگر می شود مرضیه جایی باشد و دیده نشود. خدا او را برای خودنمایی آفریده. برای این که هر جا می رود بگوید، بخندد و اگر دست داد سوءاستفاده ای هم بکند. نوبت تمیزی اتاق که به مرضیه می رسید، یا مریض می شد یا امکان عود آسمش بود. طاهره جارو را می زد، اما تی نمی کشید. تی